

سکوت را برمی گزینم

شعرهای محمود درویش

۱
زمین پذیرای ما نیست
ترجمه فرید قدمی

زمین پذیرای ما نیست
زمین پذیرای ما نیست
پس می زند ما را از آخرین گذرگاه
تا مگر سهل شود عبور
نکه تکه می کنیم تن را
گویی چنین است واپسین راه

زمین سخت می گیرد بر ما
ای کاش دانه های گندم بودیم
می توانستیم بمیریم و زاده شویم از نو
ای کاش زمین مادرمان بود
و توانا بود بر مهربانی اش با ما

ای کاش رؤیاهامان را
عکس هایی بودیم بر تخته سنگ ها
تا شبیه آینه ها
به دوش می کشیدیم آن ها را

دیدیم چهره آنان را
که کشته شدند در آخرین دفاع جانانه ما
گریستیم در جشن کودکان
چرا که دیدیم چهره آنان را نیز
که پرت خواهند کرد کودکان مان را
از پنجره های واپسین پناهگاه
دیدیم و گریستیم توأمان

ستاره ما اما
اونگ خواهد کرد آبگینه ها را

به کجا بایدمان گریخت پس از مرزهای این روزها؟
کجا بایدشان پرندگان که بگسترانند بال ها
پس از آسمان این روزها؟
کجا بایدشان گیاهان که بیاسایند اندکی
پس از نسیمی که می وزد این روزها؟

به غبار سرخ قام

اما زمستان، گرد لبان بهاری تو نشسته بود
سختن به ساری می ماند که از خانه من پرواز کرده
از آن زمان، در و آستانه خانه ام زمستانی و متروکند
بعد از رفتنت که شوق مطلق بودی
آینه هامان شکست
و اندوه همدم شد
آوازهای رهاننده را جمع کردیم
هیچ آوازی را اما، کامل نکردیم
جز مراثی وطن را
که بر سینه گیتاری می نویسمش
تا بر بام های به تکبت خفته بنوازش
برای ماه بی قراره و سنگ ها

دیروز در بندر تو را دیدم
- مسافری بی چمدان و بی کس -
مثل کودکی یتیم به سویت دویدم
که باور اسلاف را از تو بازپرسم
«چگونه ممکن است باغ سرسبز میوه ای را زندانی کرد
یا در زندان های بندری تبعید کرد
و با این همه
باقی بماند شکفته و پر بار
با وجود نشستن نمک در پایش
جاودان سرسبز ماند»
در دهنم نوشتم:

«بر بندر ایستادم دنیا چشم های زمستانی داشت
پوست پر تقال توشه سفرمان بود
و در پشت سرمان صحرا»

تو را در کوه های پر از خارزار دیدم
- چرانده ای بدون گله
سرگردان، حیران، در ویرانه ای دویندی
تو باغستان من و من بیگانه ای در باغ
قلب من!
در زدم
بر در قلب خویش کوبیدم
صدای در زدیم
طنین افکند

بر درها و دریچه ها و سنگ های سیمانی

خواهیم نوشت آن چه را که بر ما نهاده اند نام
بریده باد دست آوازی
که پایان پذیردش به آوازه ما
سرانجام خواهیم مرد همین جا
این جا در آخرین گذرگاه
و خواهد رست از خون مان
انبوه سبز زیتون زاران،

گل های خون
زیتون زاران سبز
زیتون زاران چونان همیشه سبز
پنجاه شهید

- غروب هنگام -
به گرد سبزی اش نشستند
چونان بر که ای از خون
مردگان را میازار عشق من!
شهیدمان کردند
ما را کشتند.

۲
شعری از محمود درویش
ترجمه ابراهیم احمد

چشم های تو خاری است بر دل
که خراشنده است و چاک می دهد
اما من عبادت می کنم چشم هایت را
و در برابر باد، سیر آن ها می شوم
شبا هنگام که دردمندم
شیاری می دهمش
و خراش چشم تو
روشنا می بخشد ستارگان را
امروز مرا بدل می کند به فردا
و از روح من عزیزتر است

و آن گاه که چشم من به چشم تو می افتد
فراموشم می شود
روزگاری را، که پشت دروازه
با هم بودیم

سختن به سرود می مانست
و من، برای خواندنش سخت می کوشیدم



تو را در انبارهای آب و گندم، دیدم
- شکسته و دردمند -
تو را در میخانه‌های شبانه دیدم
خدمتگزار
تو را در نور اشک و زخم، دیدم
تو - تو صدایی بر لب‌های من
آبی؛ آتشی
ترا بر دهانه غاری دیدم
که لباس‌های کودک یتیمت را آویزان می‌کردی
تو را در دودکش‌ها... در خیابان‌ها
تو را در اغل گوسفندان
در خون خورشید
تو را در آهنگ‌های دربه‌در و مصیبت‌زده دیدم
تو را قاشقی دیدم
نمک دریا در تو بود
و شن‌های صحرا در تو
و تو همچنان، مثل زمین، مثل کودکان و
همچون خانه‌های ییلاقی
زیبا بودی
سوگند می‌خورم
که زیبا بودی

۳

من یوسفم پدر
ترجمه عبدالرضا رضایی نیا

من یوسفم پدر
پدر! برادرانم دوستم نمی‌دارند
پدر! مرا همراه خود نمی‌خواهند
آزارم می‌دهند
با سنگریزه و سخم می‌رانند
می‌خواهند که من بمیرم تا به مدحم بنشینند
آنان در خانه‌ات را به رویم بستند
از کشتزارم بیرون کردند
پدر! آنان انگورهایم را به زهر آلودند
پدر! آنان عروسک‌هایم را شکستند
آن گاه که نسیم گذشت و با گیسوانم بازی کرد
آنان رشک بردند و بر من شوریدند
و بر تو شوریدند
مگر من با آنان چه کرده بودم، پدر
یروانه‌ها بر شان‌هایم نشستند
خوشه‌ها به رویم خم شدند
و پرنده بر کف دستاتم فرود آمد
با آنان چه کرده بودم پدر
و چرا من؟

تو یوسفم نامیدی
آنان به چاهم انداختند
و به گرگ تهمت بستند
حال آن که گرگ مهربان‌تر از برادران من است
آی پدر
آیا من به کسی جفا کردم
وقتی که گفتم: به رویا یازده ستاره دیدم
و خورشید و ماه را
دیدم که بر من سجده می‌برند

۴

مزامیر ۳
محمد رضا شفیعی کدکنی

روزی که واژه‌های من خاک بود
من یار خوشه‌ها بودم
روزی که واژه‌های من خشم بود
من یار زنجیرها بودم
روزی که واژه‌های من سنگ بود
من یار جویباران بودم
روزی که واژه‌های من شورش و انقلاب بود
من یار زمین‌لرزه‌ها بودم
روزی که واژه‌های من حنظل بود
من یار مردمان خوشین بودم
چون واژه‌های من به عسل بدل شد
مگس چهرام را پوشانید

۵

در محاصره

ترجمه موسی بیذج

دل آرای من اگر باران نمی‌شوی
درخت باش سرشار بار آوری
اگر درخت نمی‌شوی
سنگ باش لبریز آیدگی
و اگر سنگ نمی‌شوی
در خواب دلبری ماه باش
چنین گفت مادری بر جنازه جوان خویش
ای شب لاف برابری چه می‌زنی

همه‌ات برای همه...
برای رویازدگان و پاسبانان رویاها
ما هم ماهپارهای داریم و خونی
که رنگ پیراهن تو را دیگرگون نمی‌کند، ای شب!
ای مرگ!
می‌دانیم که از کدام تانک آمده‌ای
می‌دانیم چه خواسته‌ای
اما باز رو با انگشتی کمتر
و از سربازان و افسران پوزش بخواه
و بگو عروس و داماد تو را دیده‌اند
که به سوی‌شان خیره شده‌ای
و تردید کرده‌ای و عروس را به خانواده‌اش
گریان... باز پس فرستاده‌ای

مادر گفت:

ندیدم که در خونش رهگذر باشد
یا از غوان را بر پای او
به دیوار تکیه داشت
در دستش جامی از بابونه گرم بود
و به فردای خود می‌اندیشید

مادری گفت:

اول نفهمیدم
گفتند: عروسی کرد
هلهله زدم، آواز خواندم
تا پاسی از شب پای کوبیدم
تا جایی که شبزنده‌داران رفتند
و چیزی جز سید بنفش بر جا نماند
پرسیدم: عروس و داماد کو؟
گفتند: در آسمان هایند
دو فرشته که مراسم عروسی را ادامه می‌دهند
هلهله زدم، آواز خواندم و رقصیدم
و باز هم آواز خواندم
دست افشاندم و پای کوبیدم
تا جایی که از پا در آمدم
دلبندانم! این ماه عسل کی به پایان می‌رسد؟

این جا ایستاده‌ایم

این جا نشسته‌ایم، این جا همیشه‌ایم

این جا جوادانه‌ایم

یک هدف بیش نداریم:

این جا ماندگاریم

اما بعد از آن در همه چیز اختلاف داریم

مثلاً پرچم ملی

ملت زنده من!

خوب است به شکل عکس ساده یک خر باشد



درباره شعر سرود تازه‌مان اختلاف داریم
 خوب است ترانه وصال کیوتر باشد
 درباره وظیفه زنان هم اختلاف داریم
 خوب است رئیس اطلاعات و امنیت یک دلبر باشد
 در همه چیز اختلاف داریم
 بر سر عام و خاص
 اما یک هدف داریم: ماندگاری
 و بعد برای هدف‌های دیگر وقت زیاد داریم

وطنی در استانه بامداد است
 کمی دیگر ستاره‌ها در زبان شعر به خواب می‌روند
 کمی دیگر با این راه دراز به رود می‌گوییم
 و می‌پرسیم: از کجا آغاز کنیم؟
 کمی دیگر به نرگس کوهی زیبای خود هشدار می‌دهیم
 که شیفته شکل خود نباشد
 و به او می‌گوییم: تو دیگر به درد شعر نمی‌خوری
 پس دیگر به زنان رهگذر توجه کن!

از عشق بیست خط نوشتم
 و دیدم که محاصره
 بیست متر عقب نشست

۶

محکم باش مرگ!
 ترجمه مرتضی حیدری ال‌کثیر، علی محمد مؤدب

پرستارم می‌گوید:
 مدتی طولانی داشتی هدیان می‌گفتی
 و از من سوال می‌کردی:
 آیا مرگ همین کاری است که اکنون با من می‌کنی
 یا مرگ زبان من است؟
 پرستارم می‌گوید: هدیان می‌گفتی
 زیاد!
 و مرا فریاد می‌زدی که:
 نمی‌خواهم باز گردم به دوستی
 و نه حتی به شهرم
 بعد از این غیبت طولانی
 تنها بازگشتی می‌خواهم
 به سمت زبان دوردست رفرقه بال کبوتران

ای مرگ!
 ای سایه‌ای که مرا بیش خواهی راند
 ای سومین هر دو چیز!
 ای رنگ تردید در زمرد و زبرجد!
 ای خون طاووس! شکارچی قلب گرگ!
 ای بیماری خیال!
 بر صندلی بنشین

تله‌های صیدت را زیر پنجره‌ام بگذار
 و سلسله کلیدهای سنگینت را بر در خانه‌ام بیاویز
 رگ‌هایم را ای زورمند
 زیر میکروسکوپ مگذار
 برای رصد آخرین نقطه ضعف
 تو از نظام پزشکی قوی‌تری
 و از دستگاه تنفسی من مجیزتر
 تو از عسل مقوی هم قوی‌تری
 و محتاج این نیستی که مرا به باری بیماری‌ام بکشی
 خودت باش! چونان پیغامی روشن از غیب
 چونان غباری که با درخت می‌پیچد باش!
 بر پله‌ها مثل سیوری وامانده مباش!
 و بیهوده مثل گشتی‌های پلیس در خیابان‌ها نگرده!
 محکم باش!
 ای کسی که پولاد را ذوب می‌کند!
 و از چهره نقاب روباها را بردار
 درنده‌خو باش و وحشی!
 با پنجه‌هایی برنده و بی‌نقص
 و بگو آن چه می‌خواهی

۷
 اشکی بر جنازه آزادی
 ترجمه مرتضی حیدری ال‌کثیر، علی محمد مؤدب
 من شعر نمی‌نویسم
 شعر است که مرا می‌نویسد
 سکوت را برمی‌گزینم تا زنده بمانم
 اما آن چه رهایش می‌کنم
 مرا به حرف در می‌آورد
 و من چیزی جز اندوه را ناکفته نمی‌گذارم
 اندوهی بر اندوهی دیگر
 چگونه بر کفتم بنویسم که زنده‌ام؟
 چگونه بنویسم که آزاده‌ام
 و حتی حرفی از عبودیت به زبان نیاوردم
 من فتنه‌گری را تشبیح کردم
 که در سرزمین‌های عربی
 تخریب و ترور نامیده می‌شود
 و خنجری در صحن الهی!
 ولی به خدا که نامش در شناسنامه آزادی است.

« ناعوز عند العرب »
 و ترجمت
 أسطورة قرون...
 من الصفا
 عند المساجد على الرميح للتمسك
 كانت ناه...
 بعد بعد العرب



شماره ۶۰
 شهریورماه ۱۳۸۷